نگاهی از زاویهٔ طبیعت به سهراب سپهری

نویسنده: دکتر عبدالرضا عشقی‌پور

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



به توصیهٔ دوست ادیبم، قرار شد مطلبی دربارهٔ اعجوبهٔ شعرِ نو، سهراب سپهری بنویسم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، کمتر چیزی قابل‌نوشتن به ذهنم خطور می‌کرد. به نظرم هر برداشتی که در تفسیر این شاعر معاصر قصد نگارش آن را داشتم، پیش‌تر با ظرافتی ادیبانه توسط پژوهشگران و محققان دیگر به رشتهٔ تحریر درآمده بود.

ولیکن به خواندن ادامه دادم و در حین خواندن شعر صدای پای آب، به این قسمت رسیدم که نوشته بود: "باغ ما جای گره‌خوردن احساس و گیاه."

به خودم گفتم: اگر من یک گیاه بودم، این تمجید را چگونه ارزیابی می‌کردم؟ و این تلفیق را چگونه می‌دیدم؟ حرف از کدام احساس است؟ احساس من و گیاه؟ چگونه این امر ممکن است؟

به خواندن ادامه دادم: “کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
کودکی می‌بینی رفته از کاج بلندی بالا،
جوجه بردارد از لانهٔ نور.”
باز از خودم پرسیدم: اگر کودک بودم، ماه را چگونه می‌بوئیدم؟ جوجه را از لانهٔ نور چگونه برمی‌داشتم؟
من که بسیار باتجربه‌تر از یک کودک هستم، چرا اکنون نمی‌توانم شمیم ماه را حس کنم؟ چرا نمی‌توانم لانهٔ نور را بیابم؟
این کاج بلند، کجای ناکجاآباد است؟ چه بلندایی دارد حس یک کودک!
به‌هر شکل ممکن، من می‌بایست این کاج بلند را که لانهٔ نور در آن است بیابم.
دوباره و دوباره خواندم:
“در صمیمیت سیال فضا خش‌خشی می‌شنوی...”



احساس کردم مکان لانهٔ نور را در “صمیمیت سیال فضا” یافتم. در همین فضای صمیمی بود که توانستم انسان را همچون کاج بلندی ببینم تا بتوانم جوجه بردارم از لانهٔ نورش.
به خودم گفتم:
چقدر آبیِ آسمان، آبی شده است!
من چه کودک شده‌ام.
همه‌چیز و همه‌کس می‌خندد.

دل من بسته به یک بستنی زرد و لطیف،

در دل سختیِ سرمای زمستان سپید.

پس چرا سردم نیست؟

چون دلم گرم به توست.

به تو ای کاج بلند،

به تو ای لانهٔ نور.

تپش گرم دلم، تپش خوشحالی است.

من چه کودک شده‌ام!

به‌نظر من، سهراب سپهری در عین حال که معتقد بود بچه‌ها همه‌چیز را می‌بینند و همه‌چیز را حس می‌کنند، باور داشت این قوانین دست‌وپاگیر و سنن ازنفس‌افتاده هستند که با مرزبندی‌های اجتماعی و دیوارکشی‌های اخلاقی، چشم کودک را بسته و حس او را از وی می‌ربایند.

او با پرچم‌داری عشق، همچون یک پیشرو، صفا، صمیمیت، یک‌رنگی و همبستگیِ طبیعت را به ما بشارت می‌دهد و انسان را به گره‌زدن احساس و گیاه دعوت می‌کند.

احساس یک کودک دور از صمیمیت طبیعت نیست. اگر ما کمی عمیق‌تر به این تلفیق بیندیشیم، درمی‌یابیم که در این پیوند، دشمنی و عداوت، قهر و کینه، بدی و قساوت جای خود را به دوستی، هم‌زیستی، رفاقت و بی‌آلایشی خواهد داد.

“من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.

من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.

رایگان می‌بخشد، نارون شاخهٔ خود را به کلاغ.”